

روستای و شیر

نوشته:

ع. میرزا بیگی



روستایی و شیر

نوشتهٔ ع. میرزا بیگی

(با اقتباس از مثنوی مولوی)

برای گروه سنی ۹ تا ۱۱ سال

نقاشی از: پرویز کلانتری

چاپ اول: ۱۳۶۱

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران



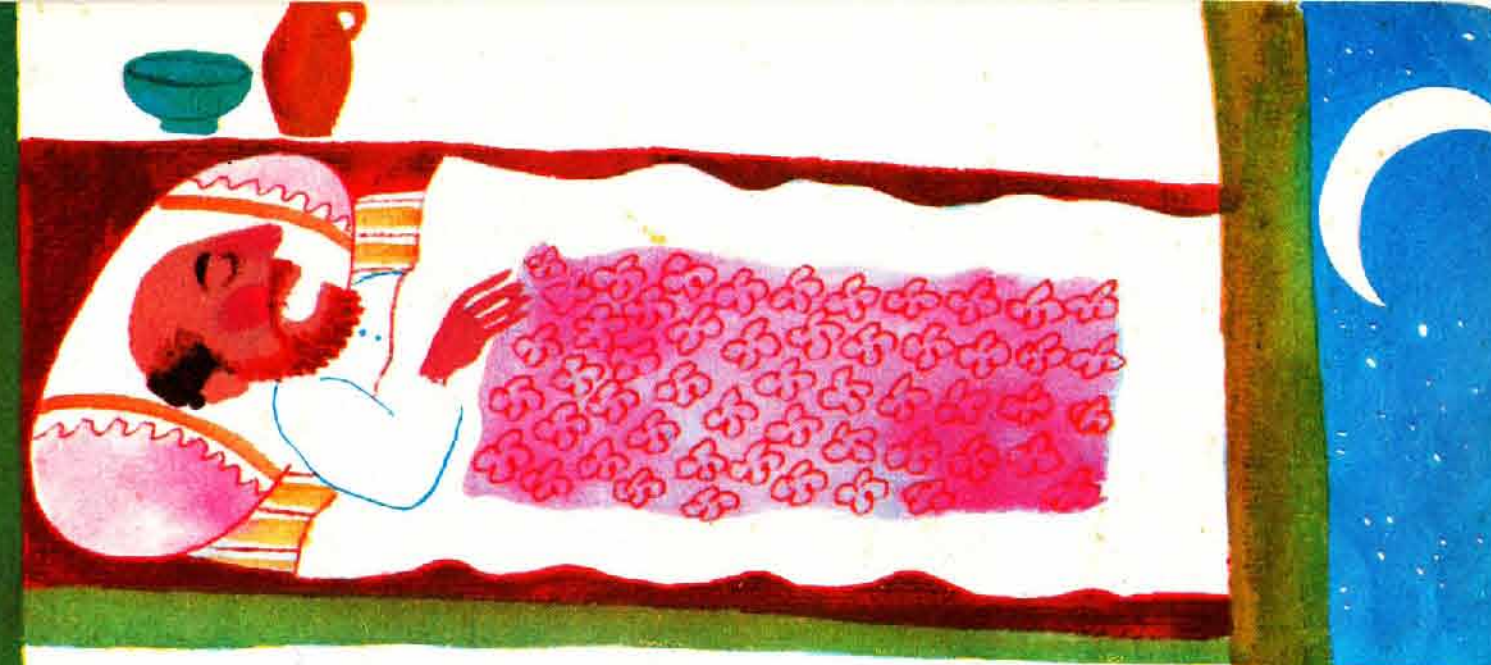
مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۱

به نام خدا

کنار جنگلی سبز و انبوه روستای کوچکی بود. در این روستا
مردی زندگی می کرد، که مانند اغلب روستائیان، گاو شیردهی
داشت.

مرد روستایی هر روز صبح گاو خود را به علفزار نزدیک
خانه اش می برد. او را در آن جا می بست تا چرا کند. نزدیکهای
غروب هم او را به طویله می برد و مقداری علف جلوش می ریخت.





يك شب كه مرد روستايي خواب بود، شيري از ميان درختان
جنگل بيرون آمد و به سوي طويله به راه افتاد. سپس بايك ضربه
محكم در طويله را باز كرد و به سراغ گاو رفت. شير بعد از آن
كه گاو را دريد و گوشتش را خورد، کنار آخور دراز كشيد.





مرد روستایی به دنبال سرو صدا و ناله‌های پی‌درپی گاو بیدار
شد. لحظه‌ای گوش داد تا ببیند آیا صدا تکرار می‌شود؟.
ولی دیگر صدایی نمی‌آمد.
او برای اطمینان بیشتر، به طویله رفت. اما آن قدر عجله داشت
که چراغش را با خود نبرد.

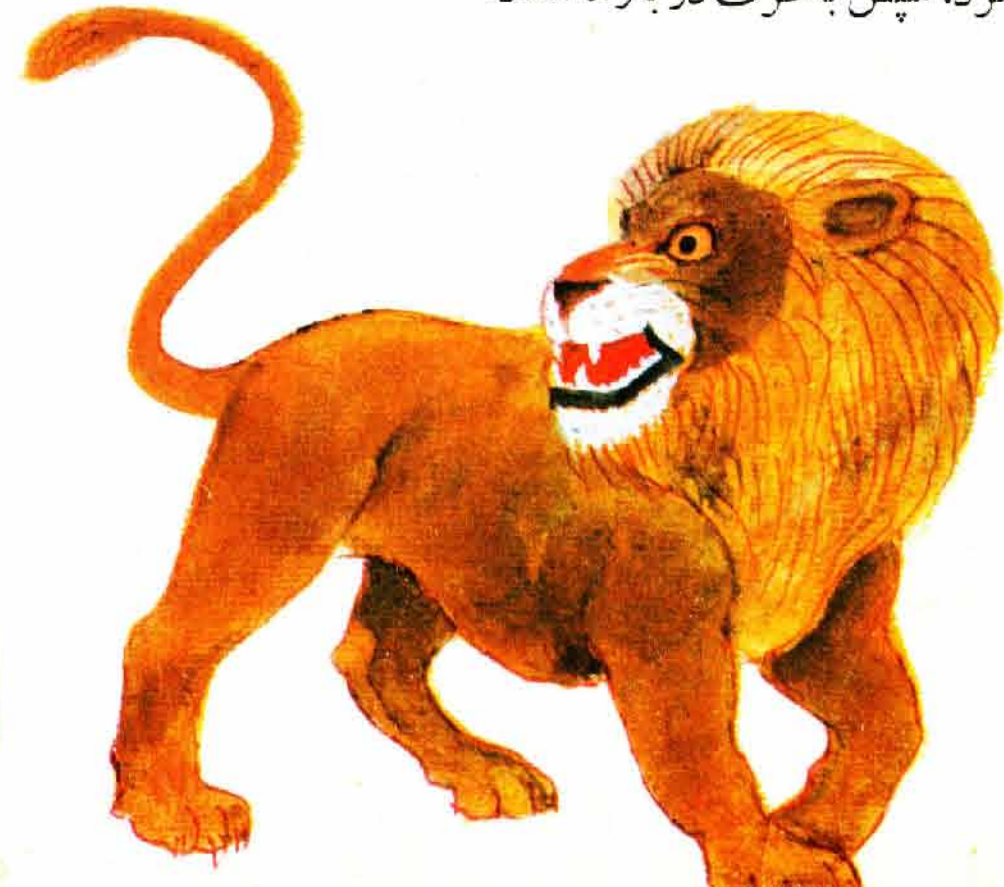


وقتی مرد روستایی به آن جا رسید، دید که در طویله کاملاً باز
است. پس با تعجب، در تاریکی به جستجوی گاو پرداخت.
او در همین حالت به آخور نزدیک شد، بدن شیر را که در جای
گاو دراز کشیده بود، لمس کرد و برای چند لحظه به بدن شیر
دست می کشید.



شیر که مشغول استراحت بود، به رفتار مرد روستایی خندید
و باخود گفت:
«چون خیال می‌کنم من گاو هستم، این‌طور به بدنم دست
می‌کشد؛ ولی اگر هوا روشن بود، بیچاره از ترس زهره‌ترک
می‌شد!»

شیر که در همین حال خود را آماده رفتن می کرد، ناگهان
از جا بلند شد؛ غرش مهیبی سرداد و بایک جهش، مرد روستایی
را به گوشه‌ای پرت کرد. سپس به طرف در به راه افتاد.





روستایی، نیمه جان به گوشه‌ای افتاده بود. او با حالتی وحشت-
زده و چشمانی خیره اطراف خود را نگاه می کرد؛ اما هر چه سعی
کرد نتوانست جایی را ببیند.
مرد بیچاره که کمرش از شدت درد، تیر می کشید با خود
فکر کرد:
آدم اگر عاقل باشد، در چنین محیط تاریکی، بدون چراغ
حتی به طویله هم وارد نمی شود!



بها : ریال

